

خدا جون سلام به روی ماهت...

# پسری با ۳۵ کیلو امید



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# پسارک بادہ ساگیلو مید

فاطمہ مطیع

آناگاوالدا

سرشناسه: گاوالدا، آنا، ۱۹۷۰ - م  
Gavalda, Anna  
عنوان و نام پدیدآور: پسری با ۳۵ کیلو امید/نویسنده آنا گاوالدا ؛ مترجم فاطمه مطیع.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۵۴ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۴۳-۲  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: 35 kilos d'espoir  
یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار با عنوان "۳۵ کیلو امیدواری" با ترجمه آتوسا صالحی توسط انتشارات افق در سال ۱۳۸۵ منتشر شده است.  
عنوان دیگر: ۳۵ کیلو امیدواری.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان فرانسه-- قرن ۲۰ م.  
موضوع: Young adult fiction, French-- 20st century  
شناسه‌ی افزوده: مطیع، فاطمه، ۱۳۷۰ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ س۹/الف/۲۶۷۹ PQ  
رده‌بندی دیوینی: ۸۴۳/۹۲ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۱۴۸۴۵  
۷۱۰۷۴۰۱



## انتشارات پرتقال

پسری با ۳۵ کیلو امید

نویسنده: آنا گاوالدا

مترجم: فاطمه مطیع

ویراستار: حمیدرضا قلی‌پور

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۴۳-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به بابا بزرگم  
و ماری تندلیه  
آ.آ.گ

تقدیم به وجود سبزِ مانی و محمد که از دلخوشی‌هایم در این هستی‌اند.  
ف.م



از مدرسه متنفرم.  
بیشتر از هر چیزی توی این دنیا.  
حتی از این هم بیشتر...  
گند زده به زندگی‌ام. می‌توانم بگویم فقط تا سه سالگی خوشبخت بودم.

واقعاً از آن دوران چیز زیادی یادم نمی‌آید، اما به نظرم اوضاع خوب بود. بازی می‌کردم، کارتون خرس کوچولوی قهوه‌ای را ده بار پشت سر هم می‌دیدم، نقاشی می‌کشیدم و با سگ مخملی‌ام گروودوا، که عاشقش بودم، می‌لپاردها ماجرا می‌ساختم. مادرم برایم تعریف کرده که ساعت‌ها در اتاقم می‌ماندم و وراجی می‌کردم و با خودم تنهایی حرف می‌زدم. به خاطر همین‌هاست که می‌گویم آن زمان‌ها خوشبخت بودم.  
در آن دوره از زندگی‌ام، همه را دوست داشتم و فکر می‌کردم همه همدیگر را دوست دارند. اما بعدها، وقتی سه سال و پنج ماهم شد، بووووووم! مهدکودک.

مثل این‌که صبح روز اول، خیلی خوشحال رفتم به مهد. چون پدر و مادرم در تمام تعطیلات آن قدر از مهدکودک برایم تعریف کرده بودند که دیگر حوصله‌ام را سر بردند: «عزیزم خیلی خوش‌شانسی، قراره بری یه مهدکودک خوب...»، «این کیف خوشگل نو رو ببین! این برای مهدکودک خوشگلته که می‌خواهی بری!» و همین‌جوری ورور... مثل این‌که آن روز گریه هم نکردم. (البته چون من کنجکاو، فکر می‌کنم دلیلش این بود که می‌خواستم ببینم در مهدکودک چه اسباب‌بازی و لگوهای دارند...) مثل این‌که موقع ناهار هم خوشحال به خانه برگشتم و خوب غذا خوردم و زود به اتاقم رفتم تا روز

فوق العاده‌ام را برای گروودو تعریف کنم.

خب اگر می‌دانستم، از آخرین لحظات خوشبختی‌ام حسابی لذت می‌بردم، چون بلافاصله بعدش، زندگی‌ام از مسیر اصلی خارج شد. مادرم گفت:

«برمی‌گردیم اون‌جا.»

«اون‌جا کجاست؟»

«خب... مهدکودک دیگه!»

«نه.»

«چی نه؟»

«من دیگه نمی‌رم.»

«خب... چرا؟»

«چون بسه دیگه، دیدم اون‌جا چه جوریه، خوشم هم نیومد. من توی اتاقم کلی کار دارم که باید انجام بدم. به گروودو گفتم براش یه ماشین مخصوص درست می‌کنم که باهاش بتونه همه‌ی استخون‌هایی رو که زیر تختم چال کرده پیدا کنه، پس دیگه وقت ندارم برم اون‌جا.»

مادرم جلویم زانو زد، و من سر تکان دادم که یعنی نه!

اصرار کرد، و من زدم زیر گریه.

از جا بلندم کرد، و من شروع کردم به جیغ کشیدن.

تا این‌که یک سیلی بهم زد!

این اولین سیلی زندگی‌ام بود.

بفرما!

این بود مهدکودک.

تازه این اول کابوس بود.



این داستان را میلیاردها بار از پدر و مادرم شنیده‌ام. به دوستانشان می‌گویند، به معلم‌ها، به استادها، به روان‌شناس‌ها، به گفتاردرمان‌ها و مشاور مدرسه. هربار که آن را می‌شنوم، یادم می‌آید که آن ردياب استخوان را هیچ‌وقت برای گروودو ساختم.

الان سیزده ساله‌ام و کلاس ششم. بله، می‌دانم که جور در نمی‌آید. همین الان برایتان توضیح می‌دهم. لازم نیست خودتان را به زحمت بیندازید و با انگشت حساب کنید. من دو بار مردود شدم: کلاس سوم و کلاس ششم.

مدرسه همیشه در خانه‌ی ما ماجرا دارد، می‌توانید تصور کنید... مادرم گریه می‌کند و پدرم به من بدوبی‌راه می‌گوید یا برعکس، مادرم به من بدوبی‌راه می‌گوید و پدرم چیزی نمی‌گوید. من از این‌که در این حال می‌بینمشان ناراحتم، اما چه کار می‌توانم بکنم؟ در چنین شرایطی به آن‌ها چه می‌توانم بگویم؟ هیچ. نمی‌توانم چیزی بگویم چون همین‌که دهانم را باز کنم همه چیز بدتر می‌شود. آن‌ها مثل طوطی فقط یک جمله را تکرار می‌کنند:

«درس بخون!»

«درس بخون! درس بخون! درس بخون!»

«درس بخون!»

باشد فهمیدم. آن‌قدرها هم خنگ نیستم. من هم می‌خواهم درس بخوانم اما دل‌زدگی نمی‌گذارد! انگار در مدرسه چینی حرف می‌زنند؛ هرچه می‌گویند در سر من فرو نمی‌رود. یک گوشم در است و گوش دیگرم دروازه. من را پیش میلیاردها دکتر بردند برای چشم، گوش و حتی مغزم. نتیجه‌ی این‌همه وقت تلف کردن این بود که من مشکل تمرکز دارم. چی؟؟؟ من خودم خوب می‌دانم دردم چیست، فقط کافی بود ازم می‌پرسیدند. من مشکلی ندارم. من



هیچ مشکلی ندارم. فقط از آن جا خوشم نمی‌آید.  
بله از آن جا خوشم نمی‌آید. نقطه سر خط.

فقط یک سال در مدرسه خوشحال بودم، آن هم در سال آخر پیش دبستانی با معلمی که اسمش ماری<sup>۱</sup> بود. او را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. وقتی در موردش فکر می‌کنم، با خودم می‌گویم ماری فقط برای این معلم شده که در زندگی همان کاری را ادامه دهد که عاشقش بوده، یعنی چیزهایی سر هم کند و بسازد. تا دیدمش عاشقش شدم. از همان صبح اولین روز. لباس‌هایی می‌پوشید که خودش دوخته بود، ژاکت‌هایی که خودش بافته بود و جواهراتی که خودش درست کرده بود. روزی نبود که با یک کاردستی به خانه برنگردیم: جوجه تیغی با خمیر کاغذ، گربه با بطری شیر، موش در پوست گردو، آویز، طراحی، نقاشی، کلاژ... معلمی بود که منتظر جشن روز مادر نمی‌ماند تا از ما بخواهد دست به کار شویم و چیزی بسازیم. می‌گفت روز مفید روزی است که در آن، چیزهایی اختراع کنیم. وقتی به این موضوع فکر می‌کنم، با خودم می‌گویم ریشه‌ی تمام بدبختی‌هایم همان سال خوب بود، چون از همان موقع بود که موضوعی ساده را فهمیدم: این که در دنیا از هیچ چیز بیشتر از دست‌هایم و چیزهایی که دست‌هایم می‌توانستند بسازند خوشم نمی‌آید.

راجع به ماری این را هم بگویم که می‌دانم چه چیزی به او می‌دوید. من کارنامه‌ی تقریباً آبرومندانه‌ام را می‌دانم او هستم. چون او خوب فهمیده بود با چه کسی سروکار دارد. می‌دانست وقتی بخواهم اسمم را بنویسم، اشکم به راحتی سرازیر می‌شود؛ یا این که هیچ چیز در ذهنم نمی‌ماند و حفظ کردن شعرها در بازی برایم وحشتناک سخت است. آخر سال، در آخرین روز، برای خداحافظی رفتم پیشش. بغض گلویم را گرفته بود و حرف زدن برایم سخت شده بود. هدیه‌ام را تقدیمش کردم، یک جامدادی بی‌نظیر با کشویی

---

1- Marie

برای گیره‌ی کاغذ و کشویی دیگر برای پونز و جایی هم برای پاک‌کن و چیزهای دیگرش. برای ساختن و تزیین کردنش ساعت‌ها وقت گذاشته بودم. می‌دیدم که هدیه‌ام خوشحالش کرده، اما او هم به اندازه‌ی من ناراحت به نظر می‌رسید. به من گفت:

«من هم برات هدیه دارم گرگوار!...»

یک کتاب بزرگ بود. دوباره گفت:

«سال بعد، در کلاس خانمِ داره<sup>۲</sup> با بزرگ‌ترها هم کلاس می‌شی و باید

خیلی تلاش کنی... می‌دونی چرا؟»

سرم را تکان دادم که یعنی نه.

«برای این که بتونی هر چیزی که تو این کتاب هست رو بخونی...»

همین‌که به خانه رفتم، از مادرم خواستم اسم کتاب را برایم بخواند. مادرم آن کتاب بزرگ را روی زانویش گذاشت و گفت:

«هزار کاردستی برای دست‌های کوچک. به‌به، چه کاردستی‌هایی داره!»

از خانمِ داره متنفر بودم. متنفر بودم از تن صدایش، از رفتارش و عادت کثیفش به این‌که همیشه عزیزکرده داشت. اما خواندن را یاد گرفتم چون می‌خواستم با شانه‌ی تخم مرغ، اسب آبی صفحه‌ی ۱۲۴ را درست کنم.

در کارنامه‌ی آخر پیش‌دبستانی، ماری درباره‌ی من نوشته بود:

«این پسر سربه‌هوا، انگشتانی جادویی و قلبی بزرگ دارد. باید کاری کنیم

که از آن‌ها بهره ببرد.»

این اولین و آخرین بار در کل زندگی‌ام بود که یکی از اعضای آموزش و

پرورش من را پس نمی‌زد.

---

1- Grégoire

2- Daret



به هر حال، من آدم‌های زیادی را می‌شناسم که آن‌جا را دوست ندارند. خود شما، مثلاً اگر از شما بپرسم: «مدرسه رو دوست داری؟» سرتان را تکان می‌دهید و می‌گویید نه، معلومه که نه. فقط ممکن است پاچه‌خوارهای حرفه‌ای بگویند بله؛ یا افرادی که آن‌قدر درسشان خوب است که هر روز صبح مدرسه رفتن برای ارزیابی توانایی‌ها برایشان مثل تفریح است. وگرنه... چه کسی واقعاً مدرسه را دوست دارد؟ هیچ‌کس. و چه کسی واقعاً از آن متنفر است؟ آن‌ها هم تعدادشان زیاد نیست. اما چرا. آدم‌هایی مثل من هم کم نیستند، کسانی که به آن‌ها شاگرد تنبل می‌گویند، کسانی که همیشه دل‌درد دارند.

من حداقل یک ساعت قبل از این‌که ساعت زنگ بزند چشمانم باز می‌شوند و در تمام آن یک ساعت دل‌دردی را حس می‌کنم که بیشتر و بیشتر می‌شود... وقتی می‌خواهم از تخت دوطبقه‌ام پایین بیایم، آن‌قدر تهوع دارم که انگار در قایقی وسط دریا هستم. صبحانه برایم مثل شکنجه است. راستش هیچ‌چیز از گلویم پایین نمی‌رود، اما چون مادرم همیشه بالای سرم می‌ایستد، چند نان سوخاری می‌خورم. در اتوبوس، شکمم مثل گلوله سفت می‌شود. اگر رفیق‌هایم را ببینم و مثلاً درباره‌ی زلدا<sup>۱</sup> حرف بزنیم، دلم کمی بهتر می‌شود و سفتی‌اش کمتر. اما اگر تنها باشم، درد خفه‌ام می‌کند. تازه همین‌که به حیاط مدرسه می‌رسم، اوضاع از قبل هم بدتر می‌شود. این بوی مدرسه‌حالم را بدتر می‌کند. سال‌ها می‌گذرند و مدرسه‌ها عوض می‌شوند، اما این بو تغییری نمی‌کند. بوی گچ و کفش‌های ورزشی‌کهنه با هم قاطی می‌شود و گلویم را فشار می‌دهد و حالم را به هم می‌زند.

---

۱- نام بازی ویدئویی (م).

گلوله‌ی درون شکمم حدود ساعت چهار شروع می‌کند به آب شدن و به محض این‌که دوباره در اتاقم را باز می‌کنم، دیگر کاملاً ناپدید می‌شود. اما همین‌که پدر و مادرم برمی‌گردند و می‌آیند راجع به روزی که گذرانده‌ام سؤال کنند و کیفم را می‌گردند تا مشق‌ها و دفتر ارتباط اولیا و مربیان را پیدا کنند، باز سر و کله‌ی گلوله پیدا می‌شود. اما دیگر زیاد سفت نیست، چون حالا دیگر به داد و بیدادهایشان عادت کرده‌ام.

راستش نه! دارم دروغ می‌گویم... من اصلاً به این داد و بیدادها عادت نکرده‌ام. دعا پشت دعا ولی هنوز هم نتوانسته‌ام عادت کنم. غیرقابل تحمل است. از آن‌جایی که پدر و مادرم دیگر مثل قدیم همدیگر را دوست ندارند هر شب نیاز دارند به جان هم بیفتند؛ و چون نمی‌دانند سر چه موضوعی بحث را شروع کنند، من و نمره‌های خرابم را بهانه می‌کنند. همیشه یا تقصیر پدرم است یا مادرم. مادرم پدرم را سرزنش می‌کند برای این‌که اصلاً برایم وقت نمی‌گذارد و پدرم جواب می‌دهد اشتباه از خود مادرم بوده که من را بیش از حد لوس کرده.

کلافه شدم، کلافه...

آن‌قدر کلافه‌ام که حتی نمی‌توانید تصورش را بکنید.

در چنین مواقعی گوش‌هایم را می‌گیرم و روی چیزی که در حال ساختنش هستم تمرکز می‌کنم: یک سفینه‌ی فضایی با لگوهایم برای اناکین اسکای‌واکر، یا دستگاهی مکانیکی برای فشار دادن تیوب‌های خمیردندان، یا یک هرم چوبی خیلی بزرگ. بعد نوبت عذاب مشق‌هاست. اگر مادرم کمکم کند، همیشه آخرسر کارش می‌کشد به گریه کردن. اگر هم پدرم کمکم کند، همیشه کار من به گریه می‌کشد. برایتان همه چیز را تعریف کردم، اما نمی‌خواهم فکر کنید پدر و مادرم آدم‌های خوبی نیستند

---

۱- یکی از شخصیت‌های جنگ ستارگان

یا نسبت به من خیلی سخت گیرند؛ نه، نه، آن‌ها عالی‌اند، عالی... بگذارید این جوروی بگویم: آن‌ها عادی‌اند. فقط مدرسه است که همه چیز را خراب می‌کند. برای همین، سال پیش فقط نیمی از تکالیفم را در دفترچه‌ام یادداشت می‌کردم تا جلوی آن دعوای و شب‌های نکبتی را بگیرم. واقعاً تنها دلیل نصفه و نیمه مشق نوشتنم همین بود، اما وقتی که داشتم در دفتر مدیر مدرسه گریه می‌کردم، جرأت نداشتم دلیلم را به او بگویم... چه وضع احمقانه‌ای.

به هر حال، توانستم خودم را ساکت کنم. مگر این زن خنگِ خپل چه می‌فهمید؟ هیچ چیز، چون یک ماه بعد من را اخراج کرد.

به خاطر ورزش اخراجم کرد. باید بگویم که از ورزش تقریباً به اندازه‌ی مدرسه متنفرم. نه کاملاً، اما تقریباً. بدون شک اگر من را می‌دیدید، خوب می‌فهمیدید که چرا من و سالن ورزش، راهمان از هم جداست! من زیاد قدبلند نیستم، خیلی چاق و یا خیلی چهارشانه هم نیستم. حتی بهتر است یک بار دیگر بگویم: من خیلی قدبلند و خیلی چاق نیستم، در کل شبیه گرسنگان آفریقایی هستم!

گاهی دست به کمر جلوی آینه می‌ایستم، سینه‌ام را جلو می‌دهم و خودم را نگاه می‌کنم. خنده‌دار است، انگار کرم خاکی دارد بدن‌سازی کار می‌کند، یا مثل آن کسی که در کتاب آستریکس لژیونر<sup>۱</sup> می‌خواست به زور وارد سپاه روم شود. همه خیال می‌کردند که او مردی قوی‌هیکل است، اما وقتی پالتوی کلفت پوستی‌اش را درآورد، دیدند که یک لاغرمردنی واقعی است. وقتی عکس را در آینه می‌بینم، یاد او می‌افتم.

---

1- Astérix légionnaire

اما خب، نمی‌توانم که به‌خاطر همه چیز در زندگی ناراحت باشم؛ باید بعضی وقت‌ها درمورد بعضی چیزها زد به دربی خیالی، وگرنه بی‌برو برگرد خُل می‌شوم. آن چیزی که سال قبل بی‌خیالش شدم، زنگ ورزش بود. حتی نوشتن همین جمله‌ها هم از شدت خنده اشکم را درمی‌آورد... چون که من دیوانه‌وارترین قهقهه‌های زندگی‌ام را مدیون خانم برلورن<sup>۱</sup> و کلاس‌های ورزشش هستم.

ماجرا این‌طوری شروع شد:

«گرگوار دوئس<sup>۲</sup>»

این را درحالی‌گفت که داشت نگاهی به دفترچه‌اش می‌انداخت.

«بله..»

می‌دانستم بالاخره پشت سر هم گند می‌زنم و مسخره‌ی خاص و عام می‌شوم! نمی‌دانستم کی همه‌ی این بدبختی‌ها تمام می‌شود.

جلو رفتم و بقیه هم داشتند پوزخند می‌زدند. اما برای یک بار هم که شده، خنگ بودنم را مسخره نمی‌کردند، بلکه به‌خاطر ظاهر مسخره‌ام بهم می‌خندیدند. وسایل ورزشم را فراموش کرده بودم و چون این سومین بار در این ترم بود، لباس ورزشی برادر بنیامین را قرض گرفتم که تنبیه نشوم. (من در طول یک سال آن قدر تنبیه شدم که شما در کل زندگی‌تان هم به آن اندازه تنبیه نمی‌شوید!) اما چیزی که نمی‌دانستم این بود که برادر بنیامین یک غول واقعی بود با قد صد و نود...

داختم با گرمکن سایز دو ایکس لارژ<sup>۳</sup> و کفش ورزشی سایز ۴۵ تلوتلو می‌خوردم. نگویم که چه قدر باحال بود...

خانم برلورن مثل مامان‌ها داد زد:

---

1- Berluron

2- Grégoire Dubosc

3- XXL